Bodleian Libraries
UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks

This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها گفتن چه القصه در ان

مجلس سوخت طور که عرضها العرض السماء والارض بود چنان جشنی آراسته شد که

فلک را نقوش انجم حیرت آتش غیرت گردید اگر نه کهکشانش زنجیر مسند خود را

دیوانه وار بر زمین میرود زمین از شادمانی اینکه چنین پیرایه یافته چندان چون ثالث

اگر از نبساطش اگر جهان دیگر پیدا میشد حب نمی آمد ساعتی که ساعت از نظر زهره و مشتری رفت

شناسان کل امور مرهون باوقاتها رسید حسن موت وکیل و هر وفا از کالت گواه گردانید

بعد از تعین کابین مبلغی از درم تازه سکه داغ که در صندوق سینه مجتهد و مقدار از نقد

اشک که خرد کامل عیار میزان صبور سنجد و لس از مقرر شدن شرط شرعی که اگر عشق نخیلات

تندی بر حسن نکند که جانی نگاه بر حسارهٔ لطافت نثارش نماید دوم آنکه بمقداری کباب

دل و کارله جگر مهیا کند که عمره خود را صرف نفقه و کسوت سکرده باشد سوم آنکه سفر

از خود و فتنش چندان دور نباشد که قاصد آه و ناله اش نرسد چهارم آنکه تغیر خیال یار

دل بجای دیگر نه بندد و جذبه محبت قاضی شده بر مسند صدق در جنفه صفا نشست و

عقد حسن و عشق چون عقد گوهر است هر دو بوصل هم رسیدند و در آیینه دل دیگر دیدند

وصل حسن و عشق چون شد ای خدا	این دو را هرگز مکن از هم جدا
هیچ عاشق دور از جانان مباد	چون من بیچاره در هجران مباد

ولا تشکورا بگوش حاضران میرسانید نعمتها از بهر گی گشته فلیعبدوا

هذا البیت الذی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف میخواند

وآش باشیچه که آب حیات وعمر دراز دست بخضر باری میکرد وحشمه سدیق

مینمود والف سکندری میزد شکم پرستان الجهاد فاقه را که بعم گرسنگی از جان سیر

شده بودند هر بسیه مرهم شد کشتبانان کشکول کشک را انجاف چیچه بساحل مراد

می آورد واوانی حلوا ومربا موصوف به وانهار من عسل مصفی وظروف

سکه واچار معروف به یتخذون منه سکرا ورزقا حسنا کسکه مزه بری دست

اتی بوی من المشرکین خواند تسبیک از خوردن باز داشت وهر که لذت

را یافت براء یعنی الله گفته توبه از سیر شدن کرد کاسه شیر را در رضاع

لبنا خالصا سائغا وپیاله ماست بسر خوانده وانهار من لبن لم یتغیر طعمه

کشادن ستارخوان همگنان ظاهر ساخت که معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء

حیست وزانیندان نعمت شناخت که والله یرزق من یشاء بغیر حساب شان است

اگر همارا استخوانی ازان مائده سر فائده که مصدق اللهم ربنا انزل علینا مائدة

من السماء تکون لنا عیدا لاولنا واخرنا رسید سایه اش را سعادت از

کجاست قوم موسی از ندیش اگر بهر نبوده فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت

وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَدَّعُونَ وشیلانجی رغبت وطیفه خواران گرسنگی را

ندامیکرد که کُلُوا وَاشْرَبُوا هَنِيئًا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ نخست نان بانی

رسید که کمال خوبیش قوم موسی را در بدیل حِطَّةٌ بخطه غدریست دلکش واز رنگ

سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپندی آتش خمیر شش جو هر روح باب زندگی

شرشه مصداق نور علی نور آتش نار غیرت لطافتش آب گشته و نار التنور

شعر خوبیش از حد بیان بیرون — تمکین تر ز حسن گندم گون رباعی

نانی وچه نان چنانکه در عالم نیست — بر سفره خسرو قباد و جم نیست

این گندم از بهشت یکجو کم نیست — آدم نادم اگر بود هم آنیست رباعی

کس بر سر سفره این چنین نان نکشد — از مائده بهشت گر خوان نکشد

هر کس که دو نان داشته باشد ز نقسم — هرگز بجهان نیست دو نان نکشد

خورشید غیف چون از فلک خوان طلوع نمود آفتاب از حجلت نقاب سحاب روی

انداخت و قرص پنیر و قلیه از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفعال قالب تهی

ساخت مرغ کباب تفسیر لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ با قلم استخوان

می نماشت و گله دعوی همرهی با نعمت بهشت دست پولاد را بر برنجی

زبانی گشته اِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللّٰهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً

دور از مخالف بر طبع راست فهم پرده داران مقام خاص از بزرگ

و کوچک ظاهر میساخت و نامگشتان بسته نگار قانون عشاق نوازی

ساز کرده بی نوایان فراق را که زیر بار ثقیل غم و الم چون خیک خم

شده بود ندارد دائره مخیر حیرت زدگان خارج نموده با هنگ دلبری

بسازنگ معشوقی نواخت زمزمه باین غزل بود ابیات

گلزار و می نغمه و یار است ببینید
دیوانه دلان جوش بهار است ببینید

آن حسن دائیکه نهانست بفهمید
پیدا همه از نقش و نگار است ببینید

تا چند بگوئید که ما حسن ندیدیم
امشب که شب بوس و کنار است ببینید

چون بوی گل از دیده نهان گشت و لیکن
هر برگ گلی آینه وار است ببینید

یا رب چه در آن محبت نجاکی که شد آمیم
زین گرد نمایان چه سوار است ببینید

عالی بتبش قلب ز اکسیر محبت
نقد سخنش را چه عیار است ببینید

سفیر چی لذت خوان الوان نعمت نبوی آراست که رسم حسرت از جهان

برخاست فرد چو نقش هوس خوانی آراسته
مهیا در و هر چه دل خواسته

اگر نقش تو صنیفش آشنای رقم کرد و بسخن استخوان قلم مغز سخن کرد و خوان سالار

انتهانمک پرورد گان جوع را صلا میزد و لکم فیها ما تشتهی انفسکم

فراش زینت بساط انشاط و عشرت گسترده و نازبالش استغنا در تکیه گاه ناز
نعیم آورده عشق بر مسند مخمل جوانی چون سخن دلنشین بر کرسی نشست و آه
حسرت از دل همچو غوغای رستخیز برخاست مانوهای مهمان نواز که از جانب
مجلس آرا بودند بکمال دل نوازی خاطرداری نظم و نسق محفل نمودند نازپرور
خانم عمده و دلربا خاتون عشوه و زیوربانو آرایش و بوبوی روح افزای خوشبوئی
و بی بی مسی گجراتی و آپا سرمه اصفهانی و پیچه و سمه کابلی و دایه گلگونه کشمیری
و ماماهای غازه فرنگی پیاله خمیازه وصال را بشربت شهادت لبالب
ساخته بعشق نوشانیدند و از چشم پرخمار معشوق جام سرشار باده مدهوشی
بگردش درآورده گزک حسرت مستی بوسه میچشانیدند تماشای خال مستی
نظارگیان را از باده زیاده میکرد که یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَخْتُومٍ
مِسْکٌ ازین قبیل ست غره عناب لب و نارنج غبغب و سیب
زنخدان و نارپستان کام آرزو را چاشنی حیات میچشیدند که وَفَاکِهَةٍ
کَثِیرَةٍ لَا مَقْطُوعَةٍ وَلَا مَمْنُوعَةٍ ازین تاویل ست مطرب
غمزه و پیش عشوه از دو تارگاه و طنبور کاسه چشم که مدتی گوشمال
هجر دین بود در شهنای ناز کوک نموده از هر گوشه نغمه دیدار بینی

تجلی زار فانوس بلورین — گلستان کرد جا را بر جهان تنگ

چو باغ آرزو شگفت صد رنگ — ز رشک غنچهای دل که شد باز

بهر جا غنچه شد گل غنچه شد باز — درختش گل بفرق اوج می زد

ز هر برگش انا الحق موج میزد — چه می سنجی نخل قد یارش

بجوبها گرو بر دست بارش — ز عناب لب او از نارپستان

تریج غبغب و سیب زنخدان — مگر شفتالو از نخلش کسی چید

که آب اندر دهان بوسه گردید — ارم بر عندلیبانش قفس بود

ز شوقش بیضه بلبل جرس بود — ز آب جدولی کین باغ رسته

خضر از آب حیوان دست شسته — خوی خجلت ز حوضش آب کوثر

ز نجم بیچیده بر خود آب گوهر — نم فیضی باب زندگی داد

ز سطر موج خط بندگی داد — بجوشد روح از فواره او

که دل شد آب از نظاره او — ز رشک او و در آتش شعله طور

گریبان در بیاض گردن حور — زمین آن نه خاک این جهانست

تفاوت از زمین تا آسمانست — اگر زین خاک آدم داشت خلقت

نمی بودی بجانش هیچ حاجت — الحاصل در آن خانه سعادت آستانه

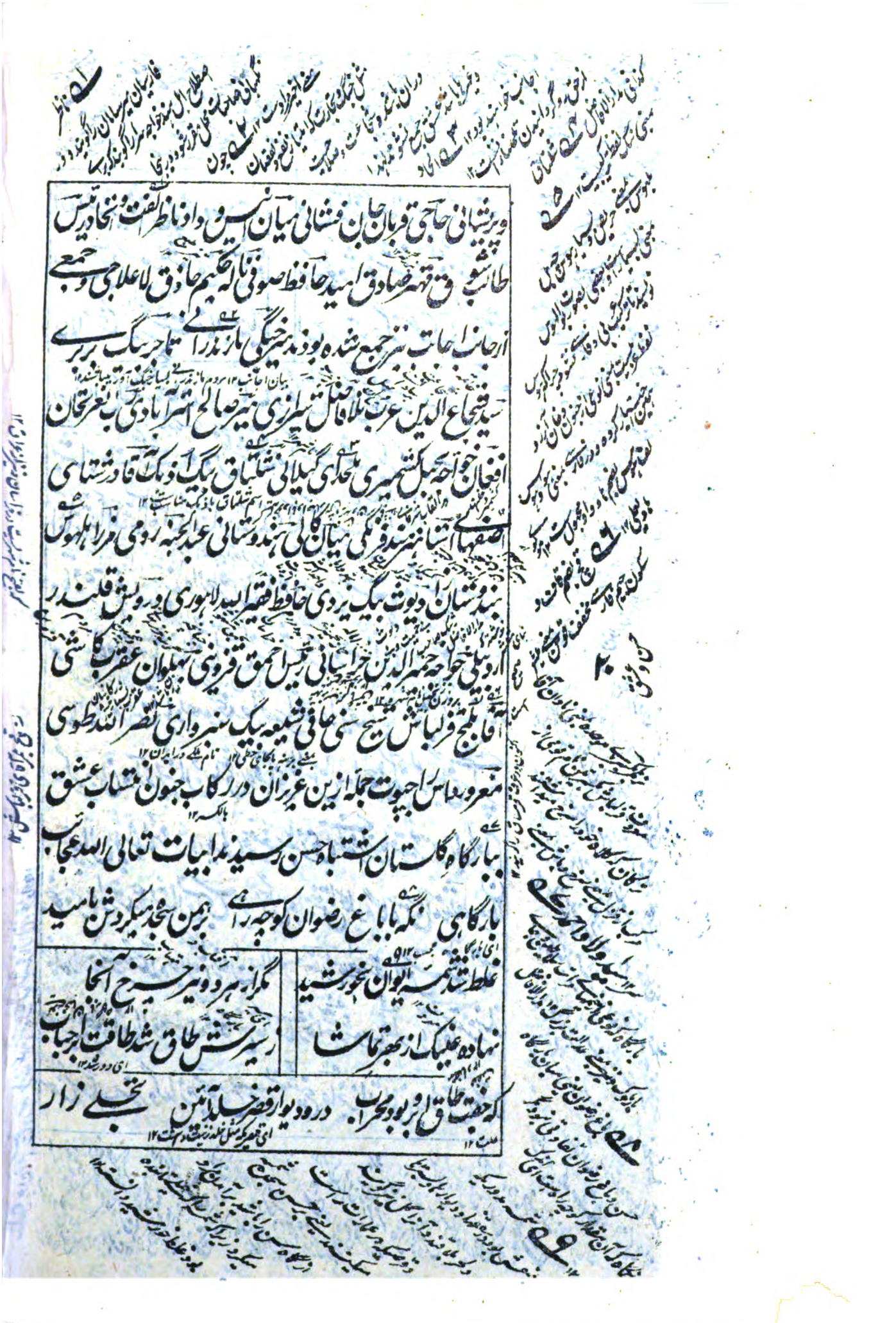

و پریشانی حاجی قربان جان فشانی میان انیس و داد ناظر الفت و اتحاد رئیس
طالب شوق قهر صادق امید حافظ صوفی ناله حکیم حاذق لاعلاجی و جمعی
از جانب اجات نیز جمع شده بودند میرخیگی مازندرانی تاجر بیگ بربری
سید شجاع الدین عرب ملا فاضل تبریزی میر صالح اشرف آبادی ب نعرتخان
افغان خواجه بحل کشمیری ملا ای گیلانی شتاق بیگ اوزبک قادر شتای
اصفهانی آشنا هنر سند فرنگی میان کالی هندوستانی عبد الحبه رومی فرا اهلهوش
هندوستان دیوث بیگ یزدی حافظ فقیر اسد لاهوری درویش قلندر
اردبیلی خواجه حسام الدین خراسانی بلبل احمق قزوینی پهلوان عقرب کاشی
آقا بلیج قزلباش شیخ سنی حافی شیعه بیگ سبزواری نصر الله طوسی
مغرور داس راجپوت جمله ازین عزیزان در رکاب جنون امتثال عشق
بارگاه گلستان اشتباه حسن رسیدند ابیات تعالی الله عجاب
بارگاهی نگه با باغ رضوان کوچه راهی بهمن سجده میکردش بامید

غلط شد شمسه ایوان بخورشید	مگر از هر دو نیر چرخ آنجا
نهاده عنبک از بهر تماشا	ز سیرش طاق شد طاقت ز جباب

که جفت طاق او بود محراب در و دیوار قصر خلد آئین تجلی زار

از غم اینکه ازین فیض چرا محروم ست | دل اندشکند گر همه از سند انست
مست از جام گل عیش شوای بلبل شوق | هر که بیخود شود امشب خردمند انست
عالی از رشک سر انگشت حنا بشمه یار | لب حسرت چه گزد غنچه که بی دندانست

بعد ازان که جشن حنابندی رنگ موسم گل بشگفتگی گذشت و عناب باغ بهشت
بمشابهت سر انگشت عروس انگشت نما گشت شد دیگر که بموجب
انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب حجله فلک را آئین
و با قمر عقد پرین بستند و از طرفین بسامان سور برخاستند و شعلهای
نور دیده و فانوسهای خیال و آتش بازی شوق و مطربان هائی هوی مستانه
چندانکه در وسعت آباد تصور گنجد حاضر ساختند ازینجانب عشق دستار
سرگردانی و طره پریشان ماغی و قبای اطلس ساده لوحی و کمربند بستگی و سرپای
بیسروپائی پوشیده و بهر شوریدگی و جیغه سبزبازی سرفرازی یافته بر توسن بی لجام
بیخودی سوار شده خویشان بسی و بسی همگی همراهش تا بجلوه گاه حسن در آمدند نظر سلطان
نگاه راجه جسرت سنگه آه جان نثار خان اخلاص منیر را همدم اختصاص سید محب الله
صحبت پهلوان لاوجرات ملاقانع خاکسار خواجه اشوب بیقراری آقا مستمند نیاز
سمند بیگ سنور و گدا از میر محوی حیرانی شیخ عاجز ناتوانی درویش حسرت

چنانکه جای انگشت نباشد و کسی بناخن جرح نخراشد تبسم فتادی

چندان قند شکرخند ریخت که مصریان را بشکر گشت حیرت گردید

و میزاب رعنای شعاعی از موم کافوری نرم اندامی آنقدر نخل مورون بجلوه

درآورد که سرو آزاد از طوق فاخته حلقه بندگی در گوش کشید گرم داروی

اختلاط کرم را در ورق طلای ق جمال گرفتند و ناخل پستان از تو مهتاب

بورق نقره پیچیدند گلاب آبرو و حنای سرخ روی در و مال زر تار کا

مهیا کردند و گل و پان غمزه و عشوه هر قدر که در دماغ کرشمه بود پیچیدند

از کاغذ حریر پرده چشم تماشائیان که عکس رخسار و زلف و بناگوش و چشم در

افتاده بود شکل لاله و نسترن و یاسمن و نرگس آماده فرمودند فانوسهای خیال که شمع جمال

در آن روشن بود از خلق سینه صافی مرتب ساختند مطربان ناز از موسیقار مژگان

و دائره حلقه زلف آهنگ قانون عاشق نوازی ساز کرده مضراب ناخن بر

دل زنی بر تار جان می زدند و این غزل می سرودند غزل

امشب این مجلس نگین ز حنا بند است	تو نگفت بهشت است که صد چند است
روی هر گل که بیند شگفته است ز شوق	لب هر غنچه که باشد ز طرب خندانست
نگه از چشم برآمد بتماشا بیتاب	خانه بر هر که بود خانه نشین زندانست

بسماع آمد و بوزند قدم در راه اختصاص می نهادند و بترنم این غزل شعله آواز

می فروختند و از گرمی هنگام جان و مان صبر و طاقت را می سوختند

ابیات وقت سوره عشرتست ای همگنان عشرت کنید هر کجا باشد

نشاطی صرف این صحبت کنید بوی گلزار وصال از شاه می بهتر است

غنچه مینای دل را پر می نخست کنید جوش گل نزدیک شد وقت قدح

نوشی رسید خار در چشم غم و خون در دل حسرت کنید

بسته اند آیین بیاد حسن در شهر خیال خانه را ای مردم چشم از نگه

زینت کنید می رسد شادی باستقبال او از خود روید عیش بعد از

مدتی مهمان شود عشرت کنید بزم خوشحالی ست اما جای علی

خالی ست آه گر قاصد شود تکلیف این صحبت کنید رفتن

ساچق بخانه حسن دران هنگام خجسته انجام که ساچق از جانب عشق

رفته در جبه پیرایی یافت و پنجه آفتاب حسن بر رخشی تمام از مشرق انجام

تافت چاوشان اشاره ابروندای حی علی العیش در دادند که در شهرستان

ناز هر قدر هنرمندان باشند در کارخانه شادمانی جمع آیند و در ترتیب

اسباب خنابندی از روشی که باید و بنحوی که شاید و هیچ فروگذشت نکنند

کشیده از جمله سامان اینکه مینا های شیشه دلی را گلاب اشک و تیل حیرت بانی
و زعفران زرد رخسار و مصفر خون جگر پر کردند و از کاغذ الوان
متلون مزاجی بمقراض قطع نظر از اغیار گلهای رنگارنگ یعنی لاله داغ
و نرگس دوخته نگاهی نافرمان فرمان برداری چنپای شکسته رنگی
بروی کار آوردند و قنادی سخن از شکر نقل شیرین نقل مجلس بخت و عطار
نخت عبیر غبار خاطر از حریر پرده دل بخت برای سراپای عروس زر بفت
طلا و دیبای زیبا که از تار و پود خطوط شعاعی نگاه با دفتین مژگان
منسوج بود حیا نمودند و بلب اظهار کشودند که عاشقی بچه حال باید
و پیرهای پان که سپاری از جان سپاری و چونه از دل سوختگی و اشیم
از رشتهای آه ماشده بتنبولی بی برگی فرمودند و هار از گل یاسمن
امید مرتب کردند و حنای خوش رنگ آرزو مند بدست آوردند
انواع زیورها که از سیم تمام عیار سفید بختی ساخته بودند بطلا خال
یکرنگی ملمع کردند و بعضی را از آن بخیال لب و دندان از یاقوت آبدار
و گوهر شاهوار مرصع نغمه سرایان نالهای دردانگیز که بیاد مرغوله زلف
آواز را تحریر میدادند و رقاصان بیتابی دل که چون مرغ نیم بسمل

و قرار از دل گرفت چه عجب که کوکب آرزو از احتراق آتش غم خلاص
گشته از خانه وبال عصمه بر آید و آفتاب امید از کسوف فراق رهائی یافته
به بیت الشرف وصال در آید پس آنگاه در زایچه طالع عشق نگاه کرد
روشن شد که در جداول اتصالات کلی مضمون والشمس والقمر
والنجوم مسخرات بامره مرقوم ست و در او تا و طالع مولود حسن نظر
افگند بمطالعه در آمد که تاویل انی رایت احد عشر کوکبا
والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین معلوم ست ابیات

چه می پرسی ای وصل ساعت	ازین بهتر چه می باشد سعادت
جدائی را روا باشد علامت	چو شق شد قیامت شد قیامت

راویان بوی گل اندیشه رموز تازه خیالی و ناقلان بلبل تشبیه چمن
رنگین مقالی چنین آورده اند که در همان ساعت که ساعت مقرر شد
عشق خویشان دیاران خود را یعنی حسرت و بی اعتباری و ناکامی
و بی سرانجامی را برای سرانجام ساحق طلبید و فی الفور همگی مجتمع آمده
به تهیه مصالح و حوایج پرداختند و بدستیاری هنرمندان فرض و تقدیر
در کارخانه متخیله کارها ساختند هر یک آنچه داشت بر هم طبق بر طبق اخلاص

نظاره چون بجدی بحدی که ندارم چاره بیار سبحه از اشک برای
استخاره نظاره بزبان اشارت گفت بیت هر چند عشق را بجز
از گریه چاره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست بهر حال اگر فال
گشائی جهت تسلی خاطر سیپاره دل که همه سوره اخلاص ست حاضر
الا بذکر الله تطمئن القلوب القصه برای نسبت و پیوند حسن و عشق
فال دیدند و بعد شمردن صفحات الفت و جلالات وحدت بکریمه
سیجعل لهم الرحمن ودا رسیدند لاجرم عزم جازم شد و اجابت لازم

ابیات نگه از خرمی چون گل شگفته
بجست از جای خود بر چشم گفته
غلط می شد ز شوقش راه دیده
چو آن نادیده ها می کنج دیده
بجلدی طرب کز آن خبر داشت
ز سر دستار عقل از عشق برداشت

عشق مانند سپند از آتش بیقراری برخاسته بآرامگاه بی آرامی شوق
دوید که ای منجم افلاک بلند خیالی در اسطرلاب خاطر ارتفاع آفتاب از
تمنای حسن گرفته ساعتی سعید باید دید چون در تقویم لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم نظر کرد نظر تمام دوستی از تثلیث رسیده
و تسترای اصیار افتاد دو غره مهر به حجتگی و فرخندگی قرار گرفت

معرفت زاده است که بفحوای احببت ان اعرف فخلقت الخلق

دوست داشتم آنکه شناخته شوم پس پیدا کردم خلق را ۱۲

محبوب درگاه احدیت ست و از طرف در محبت نواده که یا ایها الذین کنتم

فرزند عزیز و گرامی ۱۲ اگر هستید

تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مطلوب بارگاه صمدیت ست

گردید بیدار بیدار پس پیروی من کنید تا دوست دارد شما را خدا ۱۲

وسایش محبت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

ای مهتری عشق و نیافریدم من جن والنسان مگر برای آنکه پرستند مرا ۱۲

بهر من و شرفش به برهان والقیت علیک محبة منی مبین عزیزی

ای شرافت عشق ۱۲ و بیفگندم بر تو قبول از جانب خویش ۱۲ مقول

انسان این مانت را بر داشت تا بطفیل این گرامایه گوهر ثبات از ظلمت

یعنی عشق ۱۲ مرکب مقلوب حقیقت عشق ۱۲

ظلم و افلاس جهل بر آمد غافل شاغل بنکته اکثر اهل الجنة بله

از دنیا ۱۲ بخدا ۱۲ بسیاری از اهل بهشت ابلهند در امور دنیا ۱۲

ابله میباشند اگرچه بناز و نعیم به بهشت در آید روشن ست که از سمع حسن جز

پروانه عشق کسی پروا ندارد و حلاوتی که نی آرد با تهی مغزی هیچ

متعلق آرد ۱۲

نیارد پس این درویش ظاهر غنی باطن را بدامادی اگر برداری از

عشق ۱۲ منقول از نظامی ۱۲ منقول یعنی ۱۲

قبول حسن قبول یابد دختر بی شوهر چون آیینه بی صیقل مگذار

ای منقول از نظامی ۱۲

که نماز را نیاز باید صدق الله عز و جل هن لباس لکم وانتم

شبیه ۱۲ پوشنده و آرایش ۱۲

لباس لهن پس ملاحت با نویسنده لب را نمک سود تبسم ساخته گفت

بجای ایشان ۱۲ شبیه الشان ۱۲

مطلب مطلب بوده از بس تکرار مردم مطلب شد لیکن واضح و صحیح این است

مقصد ۱۲ خواهد ۱۲

من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج اے

هر که بجوید میفرماید و هر که کوشش کند یابد و او را و هر که کوبد و از حد و حاجت کند در آید در آن ۱۲

بگفت ای تندخوی تلخ گفتار — برو در عشق شیرینم میازار

خیالش در دل غم پیشه دارم — فسون سازم پری در شیشه دارم

نه تنها در رسش با بزم و دین — فدای جان شیرین جان شیرین

تو بنمائی بنومیدی مرا راه — چه شد لا تقنطوا من رحمة الله

من این حرف ترا ای خصم امید — بدل بسیار گفتم هیچ نشنید

اگر بر مور بند عشق زنار — سلیمانی بخند در ملک دیدار

چه آرد زور خسرو بر شه حسن — گدائی میکند بر درگه حسن

گدائی روزی یکروزه باشد — که چشمش کاسه دریوزه باشد

بسوز عشق شاهان را چه کار است — که سنگ لعل خالی از شرار است

ز درد عشق شب بیگانه باشد — که جای گنج در ویرانه باشد

تکلف گرچه دارد شمع کافور — بود نور خدائی شعله طور

چو شمع آرائش دل بر گرفتم — برو گو سر که عشق از سر گرفتم

ای تیغ آرای حجاله لطافت — وای جامه زیب حلیه نظافت

دریاب که هوا و هوس اگرچه شاهان مملکت دولتند لیکن در جلالت

نسب و نبالت حسب بعشق نرسند چه عشق از جانب پدر بمعرفت

هر دو عزیز موافق جنسیت علت ضمیمست بای الجهات الطیبات
للطیبین والطیبون للطیبات وآنکه تاج فصاحت بر سر سخن نهادی و سیر
تعبیر را به پیرایهٔ بلاغت زینت دادی که شاهان هوا و هوس را خیال این دولت
در سرست و دل سوخته را چنین طمع خام کجا در خور این خاکسار افتادگی
عجز و نیاز را چه جرأت که گرد جوابی از و خیزد مبادا غباری بر خاطرت نشیند
و این بسمل تیغ ناز را کجا قدرت که با تو ستیز نشود که توفیق طپیدنی
نیافته بساط حیات بر چیند اما از انجا که نشور امیدواری لطف غرابی
لا تایسوا من روح الله معنون ست و سجل جانجام ادعونی استجب لکم
مزین ست مصراع در مذهب عشق ناامیدی کفرست بجوانم
اما بعید نیاید مرا ای سعد رحمه الله

بیتی چند حالی بشنو سخن عالی مثنوی

یکی گفتا بفرهاد هنرمند
که این جان کندن بیهوده تا چند
ز شیرین بخت شوریده دور داد
که خسرو هم ز رو هم رو رداد
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
کشید آهی دل چون آتش از سنگ
فرو داد از حرف سخنش درد اندوه
بخود پیچید چون آواز در کوه
رداغش خون روان شد لاله لاله
چو آبش داد یک حرف و دو ناله

نشان تو آری در خوبی حسن چه سخن شعر مصدر اشتقاق هر خوب ست

گرچه یوسف ولیک یعقوب ست عالی نسبی که شجرهٔ آن چون شاخ و برگ

انشا و خبر گیر و همان نور ست که از فروغش گلهای موجودات

رنگ تماشا پذیر و زهی جوش بهار نیرنگی که گل خود روی حقیقت

یاسمن زار تجلی را نکهت بخودی عطر آگین سازد که خود موسی اصعقا

و هر گاه دانهٔ نقطه کن در چمن امکان و یابند گلستان مجاز لاله را رکف

نظارگیان جلوه دهد که فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن

بیت نگاهم از تماشا گشت گلگون بهار این چمن چون میکند خون

لیکن از مدهوشان بادهٔ هوش و جوان نخبتان خدمت پیر مفروش که

صاف انصاف کشیده و در دردی کشیده لب جام سخن را بجام لب

رسانیده اند و مستان نشاه هر دو نشاه که پیمانهٔ عمر لبالب در طالب دو انیده اند

هر نگی که قدح قدح خالی شد و زبان خرج زلالی ساکت زلالی بسان غوش

کن و گوش ساغر بمال که چنانچه حسن خلاصهٔ اعیان ست عشق نیز نقاوهٔ

اکوان اگر او جان جهان ست این جهان جان بین که هر دو دیده بینند و گوش

کن که هر دو گوشوارهٔ آفرینش نسبت هر دو شریف لائق ست و وصلت

شنید بسان سیلهٔ سنبل پریشان گشته از هم پاشید اما با خود را بذوق دیدن
آن گل در رنگ غنچه جمع کرده و از دیوان اقم حسب حال بخاطر آورد غزل

از حرف تلخ آن لب شد محو هستی ما — با آنکه می نمک داشت افزود مستی ما
بیخود چو شیشه می بردیم سر بسجده — شد موج باده محراب از حق پرستی ما
چون غنچه فشرده داریم مشت خالی — دلتنگ کرد ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست — پیش گهرشناسان اوست پستی ما
تیر دعا گذارست از نفت جوشن چرخ — ای سنگدل حذر کن از صاف شستی ما
ما همچو گل دو روی در گلشن جهانیم — کی اعتماد باشد بر رنگ بستی ما
عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس — آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

آنگاه نگاه از حسرت گل رخسار گلاب اشکی بر روی بیخودی پاشید و زبان را
چون مغز بادام بحرب و نرمی تمام در سکر شیرین سخنی پیچید که عمر لفت از
طول امل دراز تر باد و برق کرشمه آتش عشق جانگداز تر حقا که فیهن
قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان
حوران باشند فرود آرنده چشم نه جماع کرده است با ایشان آدمی پیش از ایشان و نه جنی
صفت مکان حور آشیان است و گویا که ان الله اصطفیک
بدرستیکه خدا برگزیده ترا بر کفار و جبابره
وطهرک واصطفیک علی نساء العلمین وصف شان جلالت
و پاک ساخت ترا از لوث شرک و کفر و برگزیده ترا بر زنان عالمیان ۱۲

وَلْيَسْتَعْفِفِ الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ نِكَاحًا حَتَّىٰ يُغْنِيَهُمُ اللَّهُ

مِن فَضْلِهِ تلخی صبر بسپند و سوگند پاکدامنی یوسف شمیم وَإِنَّهُ لَقَسَمٌ لَّوْ

تَعْلَمُونَ عَظِيمٌ که هر چند زلیخای تمنا گریبان در دستش مدهوش وصال یوسف

نرسد و چندانکه مجنون از زر و بدامن دست و دو گریبان آغوش لیلی بچنگش نیفتد

مثنوی

بگو کای عشق با این ناقبولی — ترا بهتر بود ترک فضولی

گلی با خارگی پیوند گیرد — همایا چند چون الفت پذیرد

کشاید غنچه را باد سحرگاه — سمومی را که در گلشن دهد راه

فراخ حسن نازک آنچنان ست — که بوی گل بر او بار گران ست

گر آن یار که بگذارد قدم پیش — که این آهو رمد از سایهٔ خویش

بود صیاد غمزه گرچه بی باک — نه بندد صید لاغر را بفتراک

اسیر زلف گشتن نیست آسان — ببین باز اینچنین خواب پریشان

منه در راه کام خویشتن گام — که عاشق نشنود از کام جز نام

بسی دور است اجابت از دعایت — مدار درنگ امکان مدعایت

چون نظارهٔ بیچاره جواب صاف چو آب و غمزهٔ همچو جو آب از ملاحت با نوشتند

هوا و هوس که شاهزادگان ملک و دولتند بخواستگاری حسن آمدند

چندان دور باش از خیل شمرگان زبان دراز شنیدند که مجال اظهار مطلب

نیافتند و چون دانستند که کابین این عروس نقد جانست و رونما

دین و ایمان یعنی تا کسی از چشمهٔ حیات دست نشوید بیک نظارهٔ عمر

نیابد و هر که اول بکام ناکامی راه فرنگستان خیال نپوید رشتهٔ جهل المتین

اعتقاد نتابد هر آینه براه عکس مدعا شافتند اکنون بی سر و پائی

هرزه درائی دشت پیمائی خودرائی پرورد کوچه گردی رنگ زردی

آه سردی بیچاره غریبی بیمار بی طبیبی بی صبر نا شکیبی از مال بی نصیبی

شراب خور میکده جگر خونی و قمار باز قمارخانهٔ بخت و از دنی خانمان برباد

داده سیلاب اشک حسرت متاع طاقت سوختهٔ آتش داغ حیرت ضعیف

قوتی و قوی ضعفی بی شغفی تمام لهفی بخواستگاری برخاسته و بسرمایهٔ بیمایگی

بساط آرزو آراسته لائق بحال او نیست که با همچو خودی بی سر و سامانی حیرانی

پریشانی بیسامانی نادانی بی نام و نشانی وصلت نماید که خالق کلام و لم

یکن له کفوا احد گواه است که او را با ما کفایت میسر نیاید انسب آنست

که حبال خیال چنین کدخدائی بر بال طوطی بال نه بندد و بشکر مقال مغتنم اشتغال

پوشیده نماند که عشق را آتش شوق حسن چنان در دل گرفته که دل از کار
و کار از دست و دست بچاک زدن گریبان رفته چندین شور عشاق یعنی
تعلق خسرو و شیرین عراق و گرفتاری مجنون بلیلی حجاز و میان محمود و ایاز
ناز و نیاز شعبه ایست از کار او و صفیر بلبل بوروری حصار هر گلزار
که غوغا در عرب و عجم و شورش در مخالف و موافق انداخته اگر راست پرسی گوشه
ایست از نالهای زار او و سوز گداز شمند در فراق و شراره ایست که از آتش شوق
وحشته و طوق قمری در بندگی سرو آزاد حلقه ایست که از هجوم غموم او
بسته ازین که پروانه را از سرگشتگی او نصیبی رسیده پروا ندارد که در هوای
شمع شمع شهرش حسیان شعله کشیده همین که از آفتاب معشوق پرتو
او پرتوی دیده در میدان محبت حرباً حرب او تیغ آفتاب گردد گمان مبر
که چنین دامادی باین خواهش قدم در وادی خواستگاری گذارد بی اندیشه
قبول کن که نسبت خوب است خدا راست آرد ملاحت با نوازین سخن
شور برداشت که این گفتگوی بیهوده اگر از روی جد است خود را بچه مکن
و اگر بطریق هزل است کمتر گو و ما را شکنجه مکن که گفته اند الهزل
فی الکلام کالملح فی الطعام سبحان الله چرف خیلی نمک دارد

بگرد این سخن پروانه سانم | که شمع ساق زد آتش بجانم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب | صدف را شد گهر تنخاله لب
قلم پر زور اما چون زند دم | دوا گشتست از بد قدرت شد خم
باین پیرایه خوبی که دانی | نشسته بر سریر کامرانی

مَطْلِعُ الشَّمْسِ مِنْ وَجْهِهَا مَنْبَتُ الْوَرْدِ فِي خَدِّهَا مَلْقَطُ
الْوَرْدِ فِي خَدِّهَا مَغْرِسُ الْغُصْنِ فِي قَدِّهَا مَبْدَءُ اللَّيْلِ
فِي شَعْرِهَا تَكَادُ الْعُيُونُ تَأْكُلُهَا وَالْقُلُوبُ تَشْرَبُهَا

القصه حسن را دین نگاه خود را نگاه توانست داشت مانند آینه محو گشته
پشت بدیوار حیرت گذاشت اما چون بوی سنبل گیسو و نکهت زلف
مشکبو بمشام هوشش رسیده از بیخودی بحال آمد بحکم فَانْكِحُوهُنَّ
بِإِذْنِ أَهْلِهِنَّ بخدمت ملاحت بانو که حسن روده دست
متوجه گردیده بخمه مژگان برسم تسلیم بر سر گذاشت و بزبان حال پرده چشم
پوشی از روی کار برداشت و گفت ای در حریم هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ
فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ بانوی پرده نشین و در حرم سرای
صُوَرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ خاتون بیقرین بر رای مهر انجلایت

از در کشاده پیشانی قدم بدرون نهاد مثنوی

چه دید آنجا نگاری شوخ و طناز — همه عشوه همه غمزه همه ناز

لطافت جلوه آرای برو دوش — زلال نازکی در موج آغوش

خمار آلوده چشم مست و بیمار — در او رده بگردش جام سرشار

کشیده بر فراز چشم ابرو — چو آن مدی که میباشد بر آهو

نگه در صید مرغ دل چو شهباز — بر او رده ز مژگان بال پرواز

لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف — شکر از رنگ پانش مدشنجرف

مصور چون کشد زان چهره تمثال — بخج لب گذارد نقطهٔ خال

نهد این نقطه بهر آن نشانه — که شک دارم دهانی هست یا نه

زبانی مسی مالیده دندان — چو انجم در شب تیره نمایان

سیاهیهای دندان از تبسم — شده در دیدهٔ آئینه مردم

چو سنجیدی بعمر خضر گیسو — نمی بودی تفاوت یک سر مو

درخشان ساعدی چون شعلهٔ طور — کفی چون پنجهٔ خورشید پر نور

جز آن بستان که بخشد نور دیده — حباب از آب آئینه که دیده

زنافش ماه را شرمندگی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ هر یک از نو باوگان گلشن شباب را
خار خار گلچیدن از چمن ناکح در غنچه دل بهم رسید علی الخصوص عشق را
که خلاف الصدق جنون ست چه در آن دان که عشق را عنفوان جوانی
بود دران نوبهار عمر چهره از اشک ارغوانی بجای سبزه خط غبار خاطر
از رویش آشکار و در عین نشو و نما چون بید مجنون بترقی معکوس گرفتار
بحد بلوغ رسیده بستر خواب بی خوابی را از رنگ آمیزی گلهای خیالی
رشک بساط گلفروشان کرد لیکن بفحوای وَاِذَا بَلَغَ الْاَطْفَالُ
مِنْكُمُ الْحُلُمَ فَلْيَسْتَاْذِنُوا هنوز بی اذن راه بخلوت خانه دلها
نبرده هوای کدخدائی و هوس دامادی در سرش افتاد و معلم شوق درس
اَلرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ بیادش داد مشاطه نظاره را نقد روان
اشک در دامن ریخت بمردانگی عروسی بهم رساند و این آتش یاقوت
بیقراری را بآب گوهر دندان خندان عیش فرو نشاند پس از مدتی
مشاطه نظاره را که چون آه مشتاقان گرم روی میکرد و مانند رشته عقد
گوهر هر لحظه سر از جای می آورد بر سر کوی حسن که پیش طاقش از
محراب بروست گذر افتاد بمودای وَاْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ اَبْوَابِهَا
و در آیید در خانها از راه دروازه ها

بسیار مست یعنی سیه مخفف

سیاه از خوبی خبر را هم گویند و لفظ سیه مناسب

قلم است و عشق بالکسر و بالفتح از حد در گذشتن و دوستی

معنی هر دو بیت آنکه از اثر بیان حدیث عشق تیزی زبانم بجوش شمع حاصل

گردید و از تحریر کلماتش قلم بسیار مست شد یعنی تقریر و تحریرم در بیان

کلمات عشق بسیار کار آمد حالا هر جا که عاشقی هست عشقی ستفاد

و متوقع از عشق هست یعنی عشق بیخودی شمع وحشی گوید ز من عشقی بگو بیخودگان عشق را وحشی

که پا را کرده ام بر بخیر و از دار الشفا رفتم ✦ یعنی هر جا که عاشقی هست سلامم باو برسد که من هم از زمره ایشانم ۱۲

الله الرحمن الرحیم

اگر بجای زیب بیانم حسن بیانم گفتی از جهت بدعت استهلال معشوقه شعر حسن دو بالا یافتی ۱۲

حدیث عشق شد زیب بیانم ✦ چو شمع افتاد آتش بر زبانم

قلم از جوش این می شد سیه مست ✦ ز من عشقی بهر جا عاشقی هست

عرائس ابکار معانی را باختان الفاظ روشن بیانی بدین گونه عقد

مواصلت منعقد میگردد که چون قاضی قضا چار خط عناصر نوشته بزوجیت

جسم و جان قوی داد و روح مجرد بحکم فانکحوا ما طاب لکم من النساء

میل مناکحت با عروس تن کرد بمقتضای و نفخت فیه من روحی

قدم بحجله لقد کرمنا بنی آدم نهاد موجب ترتب للناس حت

Hoosun + Ishq

به حسن و فیق عشق آفرین بلبل ز آب و رنگین گل تازه بها

درین زمان عشرت توامان فسانهٔ عدیم المثال که هر قطره اش در یتیم بحر کمال است اعنی نسخهٔ

حسن و عشق

که در عهد سلطنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر بادشاه در لطایف و ظرایف وحید العصر و فرید الدهر بود

در مطبع مجمع فضل و کمال منشی نولکشور با اهتمام طبع شد

Husn u 'ishq.

(by Nāmat Khān.)